

از بهار تا بهار با شاهپرک زندگی

بهروز صفدری

تاریخ انتشار آخرین نوشته‌ام در این وبسایت، ۱۷ آوریل یعنی اواخر اولین ماه بهار پارسال است. رشته‌ی فعالیت این وبسایت در عمر ۹ ساله‌اش چندین بار دچار وقفه شده و من هر بار تفسیر مختصری از علت‌هایش را به موضوعی برای ازسرگیری این فعالیت تبدیل کرده‌ام. اما دلایل تعلیق یک‌ساله‌ی اخیر برایم مغاکین‌تر و توان‌فرساتر از همیشه بوده، و نوشتن در باره‌ی آن نیز رویکرد و توان دیگرگونه‌ای از من می‌طلبد. و شرط‌بندی و قمار من در این اقدام این است که بهارانه و زاینده باشد.

از هنگام نخستین اقدام‌هایم برای ترجمه‌ی متن‌های جنبش موقعیت‌سازان و به‌ویژه **جامعه‌ی نمایش**، و کلنجارهایم در معادل‌یابی برای کلمات، پیدا کردن معادلی برای فعل *perdre* و اسم فعلی آن *perte* (از دست رفتن، از دست دادن، گم شدن، هدر رفتن، ضایع شدن، فقدان و ...) جایگاهی خاص داشته است. تراکم معنایی و اهمیت این واژه در بافتار نقدِ سیتواسیونیستی سرانجام مرا به انتخاب کلمه‌ی زمخت «تضییع» واداشت، تا بتوانم برای ترکیب *perte de* *qualité* معادل «تضییع کیفیت» را به کار برم. تضییع کیفیت زندگی، شامل آدم و عالم، و نقدِ ریشه‌ای آن، کلیدی‌ترین مفهوم در چنین متن‌ها و آثاری است.

پیش‌تر در یکی از مقاله‌هایم^۱، در باره‌ی کلمه‌ی سولاستالژی نوشته بودم: [اگر نوستالژی غم غربت و هجران است، سولاستالژی غم غربت و هجرانی است که در موطن و خانه‌ی خود احساس می‌کند. غم از دست دادن و تزییع جایی که پشتوانه‌ی عاطفی و مأمن و مأوای آسایش خاطر و امنیت تو بوده است. نواژه‌ی سولاستالژی solastalgie، که اغلب سولاستالژیا (به سیاق نوستالژیا) نوشته می‌شود، ترکیبی است از دو واژه‌ی انگلیسی solace از ریشه‌ی لاتینی سولاسیوم، به معنی تسلا و تسکین و اندوه‌گساری به هنگام بروز تنگنا و گرفتاری؛ و استالژیا، که برشی غیرریشه‌ای از نوستالژیا با ریشه‌ی یونانی آلژیا، به معنی درد جسمانی است. اما سولاستالژی درد و رنجی روحی و روانی است، تروما و روان‌زخم است. آلبرشت این نواژه را هنگامی ابداع می‌کند که بومیان استرالیا در رویارویی‌شان با استخراج‌کنندگان و سرمایه‌داران بخش معادن، یعنی ویران‌گران زیستگاه هزاران ساله‌ی بومیان، از او کمک می‌خواهند. اما معامله‌گران حریص با پشتیبانی دولت به مقاصد انتفاعی‌شان می‌رسند و بومیان به عارضه‌ی سولاستالژی دچار می‌شوند: احساس غم، ناتوانی، اضطراب، افسردگی، از دست دادن معنا، افسوس و دریغ، و غیره. البته این عوارض روانی بسیاری بیماری‌های جسمانی نیز به دنبال دارد. به گواه بررسی‌های پزشکی انجام‌شده حتی از سوی نهادهای رسمی در طول دو دهه‌ی گذشته، تردیدی نیست که بر اثر تخریب اکولوژیکی و زیست‌محیطی در سرتاسر سیاره، که انگار این همه کم بود همه‌گیری کورونا هم به آن افزوده شد، سولاستالژی در همه‌جا بیداد می‌کند....

حال پس از این اشاره به مفهوم سولاستالژی، «غم دوری از غمگسار» یا «هجران در خانه‌ی خود» شاید بتوانم منظورم را روشن‌تر کنم. خانه و غمگسار انسان، به عنوان یکی از زیندگان روی زمین، خود زمین و زیندگان طبیعت در تمامیت آن، و هنر انسان در همزی بودن با این کلیت بوده است. طبیعت‌ستیزی،

همنوع‌ستیزی و خودستیزی سه ضلع مثلث نادوستی و خصومتی است که با پیدایش قدرت‌های سودجویانه و بهره‌کشی از طبیعت، از همنوع و از خود شکل می‌گیرد. روندی که با ورود به دوران آنتروپوسن و کاپیتالیسم به وضعی که می‌بینیم انجامیده است یعنی به نهایت توان ویرانگری، خودویرانگری و خطر انقراض حیات انسان بر سیاره‌ی زمین.

همسو با این روند، وقاحت، کلبی‌منشی قدرت‌ها، دولت‌ها و نهادهای گوناگون سودجویی در توجیه و تداوم این ویرانگری روز به روز شدیدتر و غلیظ‌تر شده است، چنان‌که در در وهله‌ی نخست زبان در بیان آن بند می‌آید. چندی پیش راتول ونه‌گم با لبخند همیشگی‌اش حین صحبت در این باره گفت: اگر گی دوبور امروز می‌بود و می‌دید جامعه‌ی نمایش به کجا رسیده است چه می‌گفت!

و این شاید یعنی سال به سال دریغ از پارسال! پارسالی که در آرزوی امسال بود... رشته‌ی پیوند میان زیستن - اندیشیدن - گفتن کلاف پیچیده‌ای است. گفتنی‌ها و ناگفتنی‌ها زمان‌مند و تاریخی‌اند، آگاهی و شعورِ حسی از ممکنات و موانع تحقق‌شان، یا به عبارت دیگر تشخیص حسیِ ناپذیرفتنی‌ها و نه گفتن به آن‌ها، گسستن از واقعیت دل‌آزار، توأم با دل‌بستن به ممکنات دل‌خواه و مطلوب، و خلاصه شیفتگی به زیبایی‌های زندگی و پیکار با واقعیتِ زشتِ ضدزندگی، و در یک کلام نبرد شعر و ضدشعر، آگاهی انسانی را بر یالی لغزان نشانده است و زبان‌اش را چون بندبازی بر فراز مغاک، تا هم‌زمان با تلاش برای آشکارکردن ریشه‌ی تمامی دردها به چشم جهانیان، کیمیاگر درمان‌جو، جوینده‌ی شادی و شعبده‌باز لبخند در شبکلاه درد باشد.

بنابراین، درک و دریافتِ حسّانه‌ی تَضییع کیفیت زندگی همواره با احساسی از سولاستالژی توأم است.

از کریستیان دُترِمون، شاعر لتریست، این جمله را نقل کنم که می‌گوید: « به نظر می‌رسد همین جواری در حال قطعه‌قطعه کردن ام ولی در واقع یکپارچه می‌کنم». در مخیله‌ی من نیز رشته‌ای هست که نوشته‌هایم را در نهران خانه‌ی وجودم به تحریر می‌کشد و من چند سال پیش آن را «تحریر بی‌رشته»^۲ نامیدم. سرشتار این رشته، بیان پیوند میان زیسته و گفته در بستر تشخیص درد و عطش درمان‌جویی است. و پیوند و درهم‌تنیدگی درد فردی و شخصی با درد جمعی و مشترک، و دل‌بستن به درمانی که در وجه مفرد ساخته و در صیغهی جمع صرف می‌شود.

درد فردی من از چند سال پیش ابعادی بی‌سابقه گرفت: در مدتی کوتاه سفره‌ی روابط زندگی‌ام از حضور بسیاری از عزیزانم خالی شد. این فقدان آن‌گاه که با پایان یک زندگی رقم می‌خورد با فقدانی که داس مرگ برجا می‌گذاشت سرشت و معنایی همسان نداشت. به پایان رسیدن یک زندگی را می‌توان پایان عمر و سفر هر زینده‌ای دانست، از درخت و پروانه و انسان تا ستاره و کهکشان. این پایان محتوم در چرخه‌ی حیات و طبیعت است، و بنابراین می‌تواند موجد حال‌مایه‌ای باشد از شعر و شاعرانگی، استتیک (حس زیبایی) در تشخیص و تصدیق بی‌کرانگی، و احساس غم و اندوه رویارویی با چنین پایانی، با احساس درد و غم برآمده از مرگ نابه‌هنگام یکی و این همان نیست. در چنین معنایی مرگ همیشه نابه‌هنگام است، موجب سوگ و داغداری، و بنابراین بالقوه مخرب حال‌مایه‌ی زندگی‌خواهی، شعر و استتیک بی‌کرانگی و جاودانگی. معنا و احساس پایان زندگی و فرق آن با مرگ را می‌توان به تفاوتی تشبیه کرد که برای مثال در موسیقی استابات ماتر ساخته‌ی پرگولزی، یا گوشه‌ای در بیات ترک از یک سو، و ضجه‌سرایبی روح‌خراش از سوی دیگر، به رغم همسانی تم مذهبی در هر دو مقوله، وجود دارد. به پدیده‌ی پایان زندگی می‌توان رویکردی هنری داشت، اما به مرگ نه. این گفته‌ی نیچه که « درد و

رنج عمیق است آری، اما شادی عمیق‌تر»، می‌تواند در مصاف با پایان زندگی پژواک یابد، اما نه در رویارویی با مرگ. به عبارت دیگر، آنچه باورنکردنی و تاب‌نیاوردنی است مرگ است نه پایان زندگی.

و من در این چند سال اخیر با مرگ‌های پیاپی عزیزانی مواجه شدم که زندگی‌شان به پایان نرسیده بود. آخرین‌شان، برادرم بیژن بود در بهار پارسال... درست به هنگامی که در تلاطم این ناباوری دست و پا می‌زدم، یار و همراه زندگی‌ام با حضور ناگهانی خرجنگی شوم در زندگی‌اش مواجه شد که بیرون راندن آن فقط به یاری دیکتام زندگی و الا ای پونه‌ی کوهی^۳ میسر بود:

اخترانِ سرمست مبهوت

در تقطیع‌های جلیلِ دیکتامی حضور می‌یابند
که خنیاگرِ فرازین با زندگیِ خویش هجا می‌کند.

اما این ابعاد از درد و رنج در قلمرو زندگی فردی، یا شخصی و خصوصی، برای کسانی چون من درآمیخته به احساس درد جمعی، عمومی و مشترکی است که پذیرفتن و رد آن از مصاف با درد در قلمرو فردی جدانشدنی است. زیسته‌های ریشه‌ای و رادیکالِ فردِ انسانی ماهیتی فراگیر و جهان‌شمول دارند. با یادآوریِ دو نقل‌قولِ دیگر ادامه می‌دهم:

از مارسل مورو:

[در گفت‌وشنودی استثنایی، ناگهان تهدیدِ تخریب را احساس می‌کنم، این بدان معناست که چیزهایی می‌گوییم که شاید هرگز نگفته‌ایم. چنان که انگار با گفتن‌شان یا با شنیدن‌شان خود را نابود می‌کنم. دل‌هامان را به روی هم گشوده‌ایم، اما آن‌ها را به سوی حرفی برخاسته از جایی دیگر نیز گشوده‌ایم، حرفی رازناک، صدایی در کناره‌ی صداهامان که با نیرویی ناشناخته، شاید جمعِ مرگبارِ سکوت‌های خدا، تقطیر می‌شود. سکوت‌های

خدا تنها بختِ ما بی خداها برای ابداع حرف و سکوتی است بی نیاز از خدا، حماسه‌ی وحشتناک و شگرفِ کلماتِ ناامید. چنین حرف و چنین سکوتی به ناگزیر مفرط‌اند. گاه عرفانی‌اند، از آن دم که دیگر هیچ چیز، پیش از مرگ، به حد و مرزی مجبور و محدودشان نکند. [...] هر گفت‌وشنودِ سرگیجه‌آوری پرده‌برداشتن از معلولیت‌هاست. بصیرت‌ها با هم تلاقی می‌کنند اما این تلاقی به‌ویژه شاملِ عواطف، امیالِ سوزانِ هویداشدن، است. کلماتِ راه‌شان را، که رفتن به‌سوی چفت و بست‌ها، قفل شدگی‌های درون است، پیدا می‌کنند. دیدنِ این قفل‌شدگی‌ها، و قابل دیدن کردنِ آن‌ها، کشفِ تنهاییِ انسان به جای سکوت‌های خدا، و حقِ خودفرمانِ انسان به شیفتگی‌های نقصان‌مند است. در چنین شرایطی، حرف‌زدن با دیگری یافتنِ کلامِ کم‌آمده است، کلامی که راویِ کمبود است. و این، گهگاه، وه که چه تسکین‌دهنده است. لحظه‌ای که هستی در آن لرزان و متزلزل می‌شود، که سقوط با رخنه‌ی کلمات‌اش به درون کلماتِ ما را فرامی‌خواند، مایی که فکرش را هم نمی‌کردیم. اما به بهای چنین لرزان‌شدنی است که به این کشف نائل می‌شویم که: ما کلیسای جامع یا کاتدرالی ساخته‌شده از چلاق‌هاییم. [...] در برابرِ دیگری، توان پذیراشدن و استقبال کافی نیست. ما حفره و شکافی هستیم که ممکن است دیگری با کلامِ دیوانه‌وارِ واقعی‌اش شیداوار در آن فروافتد. اما ما که اعتراف‌شنو نیستیم. ما گوش‌کنندگانِ بی‌حد و مرزیم که عجله داریم هرچه زودتر به نوبه‌ی خود به حفره و شکافِ مقابل‌مان فروروییم. قول و کلامِ گرفته‌شده را به کلام و قولِ داده‌شده بیامیزیم. در شناختِ ما، یکی، یا تقریباً یکی، شویم. کسی چه می‌داند، شاید به بازشناسی [قدرشناسی] متقابل برسیم، به نوعی همدستی. چنین است دیالوگ یا گفت‌وشنودِ ایده‌آل و عالی. تصادم و سپس مصادف شدن شب‌هایمان، و نیز روشنایی‌های شبانه‌مان. چنین است کمالِ گفت‌وشنود، در اعتمادی بی‌کرانه. نه برون‌ریزی احساسات است، نه تدارک‌دیده‌شده و از روی

نقشه. تکان خوردن و به لرزه درآمدن اغلب نامنتظرهای است در خم این شهود ناگهانی که بی آن که چرایی و چگونگی اش را بدانیم، چیزی در چفت و بست درون مان ترک برداشته و سوراخ شده است. هیچ چیز وقیحانه‌ای در این کار نیست، آن چه هست رعشه‌ی اعماق است، رویدادی که اگر بی درنگ زیسته نشود چه بسا خفگی به بار آورد. هر چه اطلاع‌رسانی، و حرّافی، برایت سخت‌تر باشد، بیشتر به گفت‌وشنودی از این دست نزدیک شده‌ای. اما کجاست آن دیگری که در انتظار همین موهبت ناشنوده و بی سابقه است؟ این را به تجربه می‌دانی: هر روز با کاتدرال‌هایی از چلاق‌شده‌ها رو به رو می‌شوی، دوستان یا ناآشنایان، مردان یا زنانی که ماجرای تاریکِ گره‌خوردگی و زخم‌های کهنه‌ای را زندگی می‌کنند که در سر کلمات مهر و موم شده‌اند. تو چنین کسانی را دوست داری و حس می‌کنی که آن‌ها نیز خواهان شکستن سکوتِ خدایان اند. و آنان نیز چون تو رنج می‌کشند از این که نمی‌توانند همه‌چیز را بگویند، یا دست کم بگویند از کجا برمی‌خیزد این تنهایی که، حتا در عشق و در هنر نیز، در درون خویش احساس اش می‌کنند. این است درامِ عظیمِ زمانه‌ی ما: فقدان ارتباط و هم‌رسانی. این جامعه‌ی روادار نیست که می‌تواند ما را آزاد گرداند. به ازای چند تابوی ازمیان‌رفته چقدر تابوهای جدید و مخرب و حریص جاودانه کردنِ قفل و بندها به میان آمده است... آزادی تو، شاید سرآخر آن لحظه‌ای باشد که بتوانی دلایل اعتراضات به این آزادی را به شدت روشن کنی. آن‌گاه است که می‌دانی. تنها مزیت این دانستن همین دانستن است. و با وجود این، همه‌چیز در آن نهفته است. حتا وقتی این دانستن در میان کمبودهای شدید و نتوانستن‌هایت سرگردان می‌چرخد باز گواهی بر ابدیت تراژیکِ آدمیان است. و هنگامی که دانستن تو آن چه را می‌داند روایت می‌کند، باز خود را، در هر کاری که می‌کنی، آفریننده می‌یابی، تاریخ‌نگارِ حبس، و پیکارِ عظیم برای پُرکردن سکوت‌های خدا. [...]

خطرناک‌ترین حال برای من غم است و برای دیگران ناامیدی. با ناامیدی، من می‌توانم شورش کنم، بگریزم و بخروشم و مشت روی میز بکوبم، و شاید دست به کشتن بزنم. اما با غم، نه، خودم را می‌کشم و می‌گذارم کشته شوم. غم من، نسخه‌ی بی‌حال، دلگیر و تمکین‌کرده‌ی ناامیدی است. یعنی درست در مقابل و ضد آن.]

و از روبرو تو خوارز:

[هیچ‌کس نمی‌تواند از همه‌چیز حرف بزند. اما حرف‌زدن از بعضی چیزها مثل حرف‌زدن از همه‌چیز است].

در طول یک سال گذشته، دو موضوع پیوسته در ذهنم می‌چرخید، و می‌دانستم که اگر از همه‌چیز نمی‌توان یک‌باره سخن گفت، حرف‌زدن از این دو موضوع مثل حرف‌زدن از همه‌چیز است. دو جام جهان‌نمای درد یا دردنمای جهان در دوران ما: انقلاب ژینایی، و ضدانقلاب در هیئت تئوفاشیسم صهیونیستی، همان پدیده‌ای که ۵۷ سال پیش، یازدهمین شماره‌ی نشریه‌ی **انترناسیونال سیتواسیونیست** در اکتبر ۱۹۶۷ در باره‌اش چنین نوشته بود: «جنبش صهیونیستی از همان سرچشمه و خاستگاه‌اش، به‌مثابه محصول مستقیم سرمایه‌داری اروپایی، برخلاف و برعکس راه‌حل انقلابی آن چیزی بود که "مسئله‌ی یهود" نامیده می‌شد.»

به روال معمول امواج آلوده‌ی هذیان‌های ایده‌ئولوژیکی که در باره‌ی این دو موضوع جاری شد، هدفی جز تداوم تحمیق و تشدید آگاهی‌کاذب نداشت اما در این کار وقاحت و کلبی‌گری را به ابعاد کم‌سابقه‌ای رساند.

باری در چنین حال و هوای فردی و جمعی است که انتشار ترجمه‌ی متنی از راتول ونه‌گم را، که بزودی نسخه‌ی چندزبانه‌ی آن منتشر خواهد شد، همچون فرصتی مناسب و پیش‌زمینه‌ای مساعد برای تمديد قوا در راستای از سرگیری فعالیت وب‌سایتم به خوانندگان همدل و وفادارم اهدا می‌کنم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. نک: فراز و نشیب‌های زیستن و گفتن
۲. نک: تحریر بی‌رشته
۳. نک: الا ای پونه‌ی کوهی